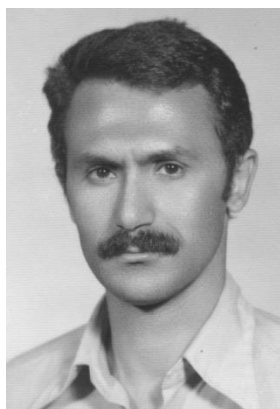


بیاد آنکه زنده بود به عشق!



به مناسبت سالروز اعدام برادر محمد علی پرتوی تصمیم گرفتم تا گوشه‌ای از خاطراتی که از او دارم را منتشر کنم.

نازلی پرتوی

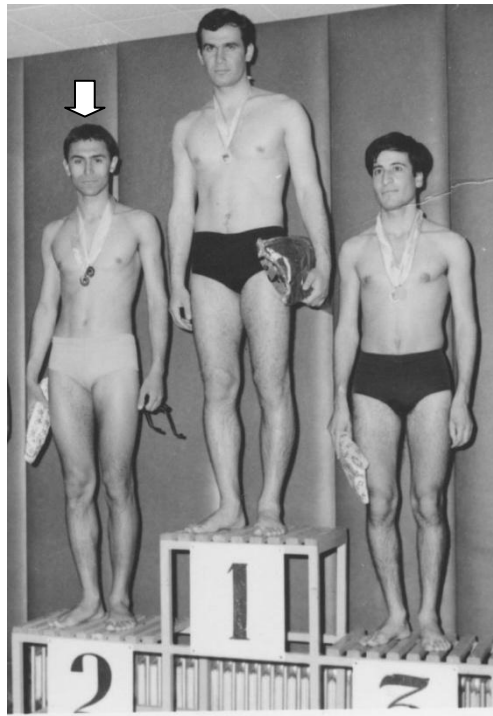
محمد تنها برادر و ۱۱ سال بزرگتر از من بود. پدرمان زمانی که من فقط ۳ سال داشتم بر اثر سکته قلبی درگذشت و تنها الگوی باصطلاح مردانه من محمد شد. بخاطر مهربانی و صفایی که داشت از همان کودکی عاشقانه دوستش داشتم و اوقات زیادی را با او می‌گذراندم. هرچه بزرگتر می‌شدم، رابطه‌مان عمیق‌تر و صمیمانه‌تر می‌شد. او هم همه تلاشش را می‌کرد تا اصول و پرنسپ‌های پایه‌ای انسانیت، برابری، احترام و عشق را به من بیاموزد.



از همان ۸-۹ سالگی ام مرا به کوهنوردی می‌برد و در طول مسیر مفاهیم اجتماعی-سیاسی را با زبانی ساده بمن می‌آموخت. یاد می‌داد که چطور قلّه را هدف بگیرم، چطور مسیر انتخاب کنم، چطور بر خستگی و ناملایمات راه چیره شوم و چطور مواظب و مراقب خودم و همراهانم باشم. درواقع با نقل حکایات شیرین و راهکارهایی که با عملش نشانم می‌داد، درس تداوم‌کاری، مقاومت، استقامت، جنگندگی و همزیستی محترمانه و رفیقانه را بمن می‌آموخت. و گفتنی است که در همه این اوقات، خنده، شوخی و شادی جزو جدایی ناپذیر لحظاتمان بود.

ورزش از جوانی در زندگی محمد جایگاه مهمی داشت. در دوره دبیرستان و نیز زمانی که در رشته مکانیک دانشکده فنی دانشگاه تهران مشغول تحصیل بود، جزو رهبران کوهنوردی بود. در مسابقات رشته‌های گوناگون ورزشی - از جمله دومیدانی، دوچرخه‌سواری و شنا - شرکت می‌کرد و چند مدال هم گرفته بود.





محمد به برنامه‌های کوهنوردی و منطقه‌گردی در محلات فقیرنشین - که گاهی چندین شبانه‌روز طول می‌کشید - علاقه زیادی داشت. وقتی بازی می‌گشت همه به دورش جمع می‌شدیم تا برایمان از خاطره‌ها، دیده‌ها و شنیده‌هایش تعریف کند. او هم با حوصله و شوق، با جزییات از محل‌هایی که رفته بود و آدم‌هایی که ملاقات کرده بود برایمان حرف می‌زد؛ از مهربانی‌های‌شان، تنگدستی‌های‌شان، و شرایط دشواری که در آن کار و زندگی می‌کردند، برایمان می‌گفت.

در دوره دانشجویی بود که با حمید اشرف آشنا شد، حمید یکی دو بار هم بخانه‌مان آمد. با گذشت ایام، دوستی آنها عمیق‌تر شد و سرانجام محمد توسط حمید در سازمان چریک‌های فدایی خلق سازماندهی شد. او به همراه حمید و سایر دوستان به کوهنوردی چند روزه می‌رفت و هروقت هم که دیر می‌کردند، مادر حمید به مادرم زنگ می‌زد و اظهار نگرانی می‌کرد. یاد دارم که وقتی مادرم عکس حمید را در روزنامه دید و خواند که برای سرش جایزه گذاشته‌اند، رنگ از صورتش پرید. او که تجربه دستگیری‌های پدرش را در جریان جنبش مشروطیت بخاطر داشت و از کودکی با سیاست و عواقبش آشنا بود، عکس را به محمد نشان داد و پرسید ماجرا چیست؟ محمد با خونسردی گفت: عجب! هیچ فکر نمی‌کردم حمید قاطی این قضایا شده باشد. آنروز مادرم نفس عمیقی کشید و وانمود کرد که خیالش آسوده شده‌است؛ اما معلوم بود که نگرانی و دلشوره سنگینی دارد.

در دوره‌ای که محمد عضو سازمان چریک‌های فدایی خلق شده بود، زیاد بخانه نمی‌آمد و بمرور غیبت‌هایش طولانی‌تر می‌شد. به مادرم می‌گفت که در شهرستان کار گرفته تا خرج تحصیلش را در بیاورد؛ و به شوخی می‌گفت که خیلی کار می‌کند تا خرج عروسی‌اش را پس‌انداز کند! آنموقع محمد ۲۳ سال داشت.

در نیمه‌های شبی در اواخر اردیبهشت سال ۱۳۵۰ درب خانه‌مان را چنان غیرعادی زدند که همه‌مان وحشت‌زده از خواب پریدیم. خواهرم ناهید از دیوار بالا رفت و وحشت‌زده گفت پشت درب پر از پلیس است. از پشت در داد زدند: «به دستور شخص اول مملکت در را باز کنید». خوشبختانه محمد در خانه نبود. مادرم در را باز کرد و سیلی از مردان درشت هیکل بدرون خانه ریختند و همه جا را به دنبال محمد و جاسازی‌هایش گشتند، اما هیچ چیز پیدا نکردند. ظاهراً محمد پیشدستی کرده و خانه را پاکسازی کرده بود. بعد شروع به پرس‌وجو از مادرم کردند. او که باهوش و با تجربه بود، مأموران را سر کار گذاشت و هیچ اطلاعاتی در اختیارشان قرار نداد.

حدود یک هفته یا ۱۰ روز بعد، در اوایل خرداد، وقتی من و ناهید در حیاط خانه مشغول درس خواندن برای امتحانات پایان سال بودیم، محمد بی‌خبر به خانه آمد. بلافاصله به درون اتاق دویدیم و همه ماجرا را برایش تعریف کردیم. ما را بوسید و گفت که آنها برای آزادی و برابری انسانها مبارزه می‌کنند و می‌خواهد که این راه را ادامه بدهد. بعد از ما خواست تا مواظب مادرمان باشیم.

اوایل مرداد ۱۳۵۰ بود که تلفن زنگ زد. کسی که خودش را دوست محمد معرفی کرد، خبر داد که محمد در حوالی ساری دستگیر شده‌است. از مادرم خواست تا از همه امکاناتی که داریم، برای نجات جان محمد استفاده کنیم. سالها بعد، پس از روشن‌تر شدن وقایع فهمیدم که فرد مزبور چنگیز قبادی بود که خود بعدتر در درگیری مسلحانه کشته شد.

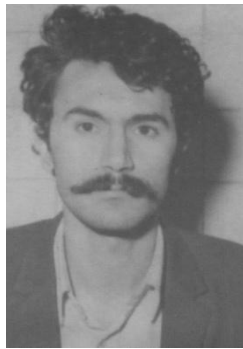
بعد از آزادی از زندان، محمد جریان دستگیری‌اش را برایم اینطور تعریف کرد: چنگیز و همسرش مهرنوش ابراهیمی قرار بود تا در پوشش یک زوج پزشک که با ماشین شخصی‌شان مشغول مسافرت تفریحی بودند، منتظر آمدن محمد و بهرام قبادی – در حوالی ساری – باشند. قرار بر این بود که این تیم کار شناسایی منطقه و انبار کردن مواد غذایی در کوههای اطراف بابل و ساری را برای تیم‌های عملیاتی انجام دهند. اما از بخت بد، ژاندارمها به محمد و بهرام مشکوک می‌شوند و از این زوج پزشک که در مسیر بودند و ظاهراً هیچگونه آشنایی با محمد و بهرام نداشتند می‌خواهند تا با ماشین‌شان این ۲ فرد مشکوک را به همراه ۲ ژاندارم به پادگان ساری برسانند. در مسیر ساری، چنگیز با چرخش سریع فرمان، ماشین را چپ می‌کند تا بلکه امکانی برای فرار فراهم کند. در این میان تیری شلیک می‌شود که به شکم بهرام اصابت می‌کند. قرار بر آن بود که در چنین مواقعی، هر کس از فرصت بدست آمده برای فرار استفاده کند. محمد می‌گفت: ”من که در جریان چپ شدن ماشین عینکم را گم کرده بودم، دیدم که بدون عینک شناسی برای فرار ندارم. از اینرو با ژاندارم‌ها گلاویز شدم تا رفقایم بتوانند فرار کنند.”

در همین جریان چند تیر به پای چپ محمد اصابت کرد و در حالی که زخمی و خونین بود به ژاندارم‌ری ساری و بعد از چند روز به بیمارستان ۵۰۱ ارتش منتقل شد. بهرام که خون زیادی از دست داده بود، نیز دستگیر شد. اما چنگیز و مهرنوش از مهلکه جان بدر بردند و چندی بعد در درگیری مسلحانه جان باختند.

خاطرم هست که اخبار سیاه‌کل در روزنامه‌های آن ایام منتشر می‌شد. خبر دادگاهی اعضای سازمان چریک‌های خلق، در سری‌های ۵ نفره، در صدر خبرها بود. محمد به‌همراه بهرام قبادی، علی اصغر ایزدی، جواد اسکویی و عبدالرحیم صبوری دادگاهی شد. هر روز عصر بیقرارانه در انتظار رسیدن روزنامه عصر می‌نشستیم. روزی که حکم اعدام محمد را در روزنامه خواندیم، هرگز فراموش نمی‌کنم. سکوت سنگینی در فضای خانه حکمفرما شد. صدایی از کسی در نمی‌آمد. گویا همه در یک شوک طولانی فرو رفته بودند. حتی اشکی بر چشمان کسی ننشسته بود. نگاهها به مادرم دوخته شده بود که با وقار و صلابت خاص خودش به گوشه‌ای خیره مانده بود. این فضای سنگین و شوک‌آور چند روز بطول انجامید. اما این روزها به درازای یک عمر بودند. گویا زمان متوقف شده بود. صدای زنگ ممتد و بلندی بطور مداوم در گوشم صدا می‌کرد. از همه کس و همه جا بیگانه بودم و در خلاءای ابهام‌آمیز غرق می‌شدم... تا اینکه شنیدیم محمد و چند نفر از رفقایش با یک درجه تخفیف، به حبس ابد محکوم شدند. نفس‌ام بالا آمد و زندگی در رگهایم بجریان افتاد.



عکس محمد بعد از دستگیری توسط مزدوران رژیم پهلوی (۱۳۵۰)



محکومیت محمد تا قیام ۵۷ ادامه داشت.



دوران ۷ ساله زندان محمد پُرماجرا بود. او را از زندانی به زندانی دیگر، از شهری به شهری دیگر تبعید و منتقل می‌کردند. شکنجه، ضرب و شتم، انفرادی و تنبیه‌های وحشیانه تنها خبرهایی بودند که از زندان بما می‌رسیدند. زندگی برای مادرم که زنی تنها بود و ۳ دختر جوان در خانه داشت، به سختی می‌گذشت. بخاطر وضعیت محدود اقتصادی قادر نبود تا برای ملاقات محمد به شهرهای مختلف سفر کند. یادم هست که در دوره زندان محمد در وکیل آباد مشهد، فقط یکبار توانست شرایط سفر را فراهم کند. آن سفر هم مصادف شد با اعتصاب زندانیان سیاسی؛ و از آنجایی که محمد یکی از رهبران اعتصاب بود، به او وقت ملاقات ندادند. ما پس از چند روز اقامت در مشهد و تلاش برای گرفتن ملاقاتی، دست از پا درازت‌ز به تهران بازگشتیم.

مدتی بعد محمد را از مشهد به بندرعباس تبعید کردند. مادرم بسختی شرایط سفر به بندرعباس را فراهم کرد. اتاقی در یک مسافرخانه گرفتیم. آن موقع من تقریباً ۱۹ سال داشتم. نیمه شب بود که از صدای فریاد مادرم بیدار شدم. ظاهراً کسی قصد داشت تا درب اتاق‌مان را باز کند و وارد اتاق شود که با فریاد مادرم پا به فرار گذاشته بود. فردایش فکر کردیم

مسافرخانه‌مان را عوض کنیم اما از کجا معلوم که جای جدید بهتر از اینجا باشد! لااقل اینجا طعم فریاد مادرم را چشیده بودند و دیگر جرات نمی‌کردند سراغمان بیایند. پس ۲ شب دیگر نیز در همان مسافرخانه ماندیم. و موفق شدیم ۲ بار، در ۲ روز متوالی، از پشت میله‌های زندان و در حضور مامورین محمد را ملاقات کنیم.

از زندان بندرعباس بدنبال اقدام به فرار به زندان تبریز منتقل شد. داستان این فرار را بعد از آزادی از زندان به تفصیل برایمان تعریف کرد.

داستان از این قرار بود که در آنزمان بندرعباس زندان سیاسی نداشت. ظاهراً زندانیان سیاسی را در بند زندانیان عادی نگه می‌داشتند. به روایت محمد، به او و سه زندانی سیاسی دیگر، سلولی در بند زندانیان عادی داده بودند با سهمیه جیره خشک تا خودشان غذا بپزند؛ با حمام و توالی که با زندانیان عادی مشترک بود. این شرایط ویژه به محمد و رفقای این امکان را داد تا نقشه فرار بریزند. آنطور که بخاطر دارم حفره‌ای را در سقف اتاق کنده بودند که متاسفانه در مراحل پایانی کار مچ‌شان را گرفتند.

محمد می‌گفت که بعد از آن ماجرا، مسئولین زندان رسماً وحشی شدند و آنها را تا سرحد مرگ شکنجه کردند و در حالیکه زخم‌های‌شان چرک کرده بود، هر ۴ نفرشان را در یک توالی قدیمی و کثیف با زنجیر بستند. بندرت به آنها آب و غذا می‌دادند. محمد تعریف می‌کرد که در گرمای بندرعباس که در عطش تشنگی می‌سوختند نگهبانان با آب می‌آمدند و می‌پرسیدند: آب میخواهید؟ و بعد با سردادن خنده‌های هیستریک آب را بر زمین می‌ریختند و می‌رفتند. می‌گفت جای زخم‌های شکنجه حسابی عفونت کرده بود و بوی گند عفونت، در فضای گندآلود و دم‌کرده آنجا آزاردهنده شده بود. این شکنجه وحشیانه تا آنجا طول کشید که یکی از رفقای‌شان بر اثر عفونت مغزی، در حالی که شدیداً دچار تشنج بود، پیش چشمان‌شان جان باخت.

به جرأت می‌توانم بگویم که این دردناکترین خاطره محمد از زندان بود. این درد بقدری برایش سنگین بود که قادر نبود آنرا به زبان بیاورد. و عمق تأثیر محمد بقدری عمیق بود که من قادر به توصیفش نیستم.

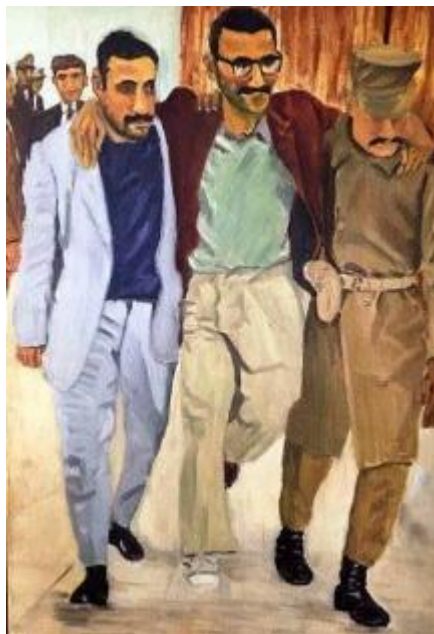
محمد تعریف می‌کرد که او را با لباس‌های کثیف و ژنده، و با سرووضعی ژولیده، و تنی که از زخم‌های چرکین و بدبو مالا مال بود به زندان تبریز فرستادند. وقتی وارد سلول شد، با تن نحیف و تکیده‌اش به گوشه‌ای رفت و نشست. می‌گفت زندانیان فکر کرده بودند که یک معتاد جاسوس را به بند آورده‌اند. دقیقاً یادم نیست که چطور شد اسم محمد علی پرتوی را شنیدند. شاید نگهبان اسمش را صدا زده بود و یا اینکه دیگران اسمش را پرسیده بودند و خودش آنرا به زبان آورده بود. می‌گفت همه شوکه شده بودند. باورش نمی‌شد که این همان همشهری شهرشان باشد که از او حکایت‌ها شنیده بودند. محمد تعریف می‌کرد که با مهربانی و احترام بدورش جمع شدند و به او خوشامد گفتند. البته به اینجا که می‌رسید می‌گفت: خب، بگذریم!...

در دی ماه ۱۳۵۷، ما و سایر خانواده‌های زندانیان در دادگستری تهران تحصن کردیم و خواهان آزادی زندانیان سیاسی شدیم. اما باورم نمی‌شد که محمد را آزاد کنند. بخاطر دارم که نگرانی و اضطراب دیوانه‌کننده‌ای داشتم. فکر می‌کردم که در آخرین لحظات آنها را به تیر خواهند بست. وقتی درب زندان قصر باز شد و محمد به همراه آخرین دسته از زندانیان سیاسی آزاد شد، متاسفانه آنجا نبودم و همچنان به همراه بقیه خانواده‌ها در تحصن بودم. وقتی دیدم که محمد و سایر زندانیان، با همان لباس‌های زندان، بردوش مردم وارد سالن دادگستری شدند، بغض ترکید، سر از پا نمی‌شناختم. محمد و سایر زندانیان را غرق بوسه می‌کردیم، می‌خندیدیم و اشک می‌ریختیم... شور و صفای غیرقابل توصیفی بود. گفتند که ساعت حکومت نظامی نزدیک می‌شود و بهتر است بهانه به دست نیروهای نظامی ندهیم تا زندانیان را به تیر ببندند. پس تصمیم گرفتیم تا شب را همگی در سالن دادگستری بمانیم. عجب شبی بود! شبی که خواب با آن بیگانه بود و زندگی در آن موج می‌زد.

روزهای نخستین آزادی محمد به پذیرایی از رفقا، آشناها و مردمی گذشت که به دیدار محمد می‌آمدند. درب حیاطمان لحظه‌ای بسته نمی‌شد. خانه‌مان از صبح تا دیروقت شب مملو از کسانی بود که خیلی‌های‌شان را اصلاً نمی‌شناختیم. خیلی‌ها افکار و ایده‌های متفاوتی داشتند اما با اینحال آمده بودند تا از «فرزندشان» تقدیر کنند.

خانمی آمده بود و تعریف می‌کرد که پرستار بیمارستان ۵۰۱ ارتش بوده و زخم تیرخوردگی محمد را پانسمان کرده و در این سالها او را بخاطر داشته و حالا آمده تا او را در بهار آزادی ببیند.

یکروز هم روزنامه‌نگاری به ملاقات محمد آمد و عکس‌هایی را از دادگاه محمد برایش آورد. عکسهایی که همچنان برایم خیلی عزیزند و چهره بی‌آلایش، مغرور و مصمم محمد و رفقاییش را در دادگاه نشان می‌دهند.



یکبار هم فردی با یک تابلوی نقاشی بخانه‌مان آمد که محمد را در حالیکه به شانه‌های یک سرباز و جواد اسکویی تکیه کرده و می‌خندید و خبر حکم ابدش را به رفقاییش اطلاع می‌داد، با آبورنگ نقاشی کرده بود. این نقاشی را از روی عکسی کشیده شده بود که خوشبختانه یک نسخه‌اش را حفظ کرده‌ام.

پس از مدتی که سروصداها خوابید و از هجوم ازدحام مردم به خانه‌مان کاسته شد، یکی از زیباترین و پرنگترین دوره‌های زندگی من آغاز شد. در این دوره فقط محمد، مادرم و من در خانه بودیم. من و محمد در طول اتاق نشیمن راه می‌رفتیم و حرف می‌زدیم، بهتر است بگویم او حرف می‌زد و من سراپا گوش بودم. گذشت زمان حس نمی‌شد. گاهی مادرم با جای و تنقلات می‌آمد و کنارمان می‌نشست و در گفتگوهایمان شرکت فعال می‌کرد. گاهی هم خسته می‌شد و تنهایمان می‌گذاشت.

اما برای محمد و من خستگی معنایی نداشت. دلمان می‌خواست همه زمانی را که از ما دزدیده بودند، پس بگیریم. من دائماً سؤال می‌کردم و او با حوصله و اشتیاقی که برایم آشنا بود، پاسخ می‌داد: از مسایل خانه‌های تیمی، از عملیات‌های نظامی، روابط تشکیلاتی، زندان، شکنجه، روابط زندانیان باهم و مسایل نظری و عملی جنبش و خلاصه از همه چیز می‌پرسیدم. دلم می‌خواست بدانم و از تجاربش بیاموزم. وقتی از نگاهم می‌خواند که چقدر تحسینش می‌کنم و تا چه حد برایم عزیز، محترم و اسباب افتخار است، با تواضعی که در او دیده و شناخته‌ام، می‌گفت: “هرگز از من یا از فرد دیگری قهرمان نساز. چون همه انسانند و عیب و ضعف‌های خودشان را دارند. وقتی قهرمان می‌سازی و بعد کمبودی در قهرمانت می‌بینی، نه تنها قهرمانت را می‌شکنی بلکه خودت نیز سرخورده و مأیوس می‌شوی. انسانها را در فراز و نشیب‌ها، و با ضعف و قوت‌هایشان ببین”. این جملات را بارها و بارها برایم تکرار کرده بود.

دوره آزادی محمد و باهم بودنمان خیلی کوتاه بود. زمان بسرعت برق و باد گذشت. با اینحال این دوره یکی از پربارترین دوره‌های زندگانی‌ام بود. خیلی به هم نزدیک شدیم. رابطه بسیار صمیمانه، صادقانه‌ای ساختیم؛ اصلاً با محمد غیر از این هم نمی‌شد بود!

حدود ۴ سال بعد هر دویمان دستگیر و زندانی شدیم. او حکم اعدام گرفت و تا تابستان ۶۷ منتظر اجرای حکم ماند و من به ۱۲ سال زندان محکوم شدم. در زندان ۴ بار ملاقات درونی به ما دادند؛ ۲ بار در حضور پاسداری که کنترل‌مان می‌کرد و ۲ بار از پشت شیشه. یاد شیرین این ملاقات‌ها را هرگز از یاد نمی‌برم. درضمن امکان نوشتن نامه درونی نیز داشتیم. اما معلوم نبود این نامه‌ها سر از کجا درمی‌آورند و آیا واقعا بدست گیرنده می‌رسند یا نه!

تلاش می‌کردم با رعایت مخفی‌کاری‌ها و رمزنویسی‌ها برایش نامه بنویسم. هزاران چیز بود که دلم می‌خواست با او درمیان بگذارم. می‌خواستم از خودم، از مسائل بند زنان، از آینده جنبش، از فردایی که در هاله ابهام گم بود بنویسم. می‌خواستم مثل همیشه با همان صبوری و اشتیاق برایم حرف بزنند. می‌خواستم بدانم حالش چطور است، پای مصدومش که بر اثر اصابت گلوله معلول شده بود، در چه وضعی است، می‌خواستم باز هم در نگاهم بخواند که چقدر برایم قابل احترام و تحسین است، می‌خواستم در آغوش بگیرم و بگویم که چقدر دوستش دارم و چقدر دلتنگش هستم...

خوشبختانه توانستم نامه‌هایی را که محمد برایم نوشته بود، به بیرون از زندان انتقال دهم. هر از گاه آنها را از آرشیوم بیرون می‌آورم و بارها و بارها می‌خوانم. هنوز بعد از گذشت دهه‌ها نمی‌توانم جلوی احساساتم را بگیرم. می‌خندم، می‌گریم، دگرگون می‌شوم... خیلی وقت‌ها وسوسه می‌شوم تا این نامه‌ها را منتشر کنم، کاری که تابحال نکرده‌ام....

طی دوره کشتار ۶۷، بند ما یعنی سرموضعی‌ها کاملاً ایزوله بود. می‌شنیدیم که برنامه اعدام دسته‌جمعی در پیش است، اما باورمان نمی‌شد که صحت داشته باشد. شاید هم دلمان نمی‌خواست باور کنیم که چنین جنایت وحشتناکی در شرف انجام است. ترجیح می‌دادیم خودمان را گول بزنیم و از ناممکن بودن وقوع این فاجعه حرف بزنیم. می‌گفتیم جرأت نمی‌کنند که بی‌دلیل زندانیان را دار بزنند. بخاطر دارم نصف شبی با صدای رژه تهییجی پاسداران در محوطه بیرون، از خواب بیدار شدیم، می‌فهمیدیم که فاجعه‌ای در جریان است.

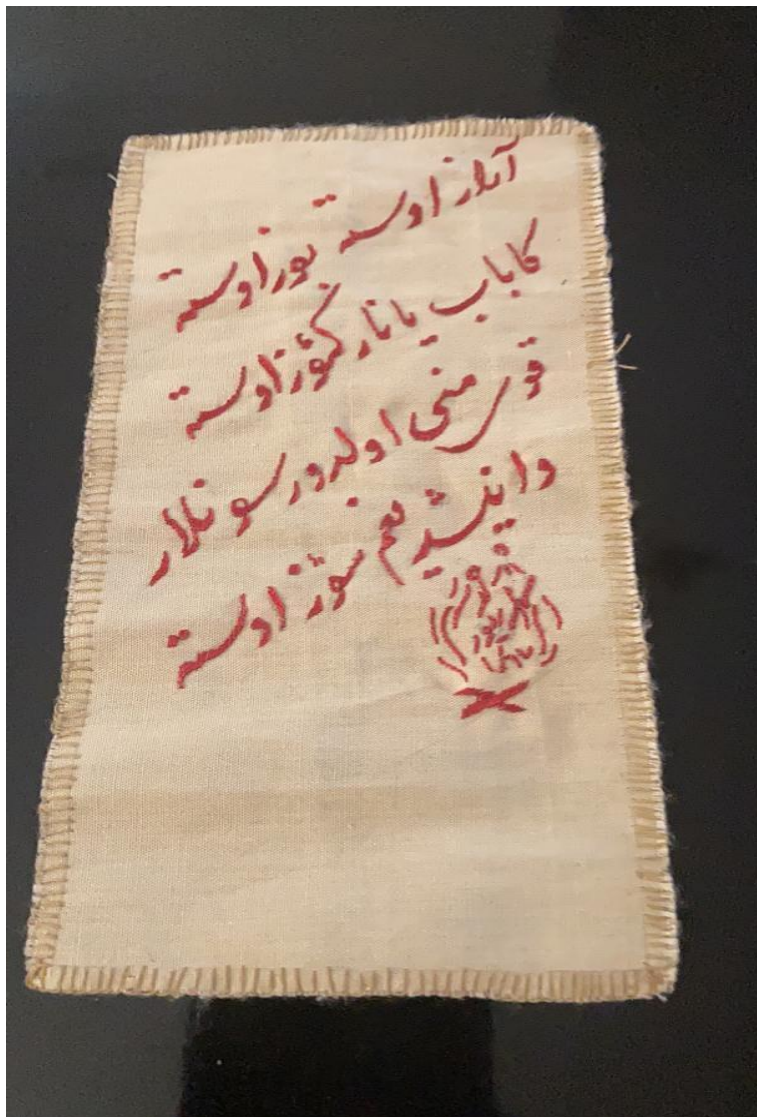
اواخر آبان ۱۳۶۷ بود که ملاقات با خانواده‌ها دوباره از سر گرفته شد. وقتی در اولین ملاقات سه‌لای از ملاقات برگشت، دوان دوان بسراغم آمد و مرا در آغوش کشید و گفت که حمید (همسرش) و محمد را اعدام کردند. خشکم زده بود، تلاش می‌کردم افکار و احساساتم را متمرکز کنم. اما نمی‌شد. احساس متناقضی داشتم. از طرفی از زمان دستگیریش منتظر اجرای حکم اعدامش بودم اما حال که شنیده بودم نمی‌توانستم باورش کنم...

از بلندگوی بند اسم مرا برای ملاقات صدا کردند. مادر و خواهرم به ملاقاتم آمده بودند، خواهرم از اعدام محمد خبر داشت ولی مادر نمی‌دانست. مادرم امیدوارانه گفت که هنوز اسم محمد در میان اعدام شده‌ها نیست. در چشمانم خیره شد و منتظر عکس‌العمل من ماند. بسختی این کلمات را بر زبان آوردم: "خون محمد که از بقیه رنگین‌تر نیست".

خواهرم تعریف کرد که در آخرین ملاقاتش با محمد، از او شنیده بود که اوضاع خیلی وخیم است. خواهرم به او گفته بود موجی است که بزودی فرومی‌نشیند. اما محمد سری تکان داده و گفته بود: "نه! این طوفان است که می‌درد و با خود همه چیز را می‌برد."

حق با او بود. سونامی حاکمیت اسلامی هزاران هزار جوان را درید و جان‌شان را به یغما برد.

یکی از همراهان محمد و از جان بدربرندگان تابستان ۶۷، تعریف می‌کند که محمد در آخرین روزهای قبل از اعدامش (اوایل شهریور) زیر لب آواز ترکی «آراز آراز» را زمزمه می‌کرد. او به یاد محمد این شعر را روی دستمالی گلدوزی کرد و بعد از آزادی به مادرم هدیه داد.





محاکمه دستگیرشده گان جریان سیاهکل از راست به چپ: عبدالرحیم صبوری (فارغ التحصیل مدرسه عالی ارتباطات، محکوم به حبس ابد، آزادی به دنبال قیام ۵۷، در درگیری مسلحانه در اسفند ۱۳۶۰ جان باخت)، محمدعلی پرتوی (مهندس مکانیک، محکوم به حبس ابد، آزادی به همراه قیام ۵۷، اعدام در شهریور ۱۳۶۷)، بهرام قبادی (محکوم به حبس ابد، آزادی به همراه قیام ۵۷، در قید حیات)، جواد اسکویی (محکوم به حبس ابد، آزادی به همراه قیام ۵۷)، علی اصغر ایزدی، محکوم به حبس ابد، آزادی به همراه قیام ۵۷، در قید حیات).